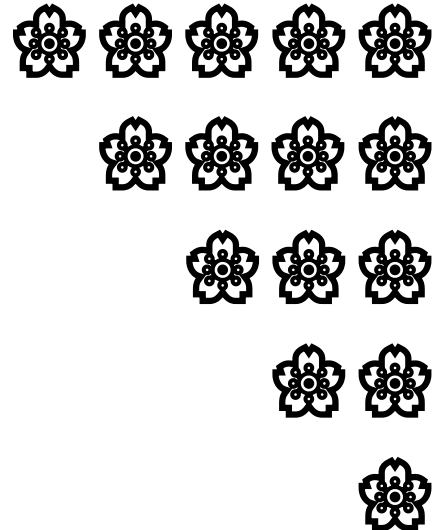


[شوهر غیرتی (من) ، (18) ۱۹,۰۶,۲۰ ۱۰:۵۴]

[شوهر غیرتی (من) (18)] In reply to]



part_383#

#عروس_ارباب_زاده

تنها کسی که تو عمارت با من مشکل داشت ارباب
کوچیک بود ، بقیه رفتارشون باهام خیلی خوب ، خواهر
ارباب کوچیک شونزده سالش بود اون همیشه میخواست

با هم بازی کنیم ، اما ارباب کوچیک میگفت چون من یه رعیت هستم حق این و ندارم !

_ لاله

با شنیدن صدای نرمین خواهر ارباب کوچیک به سمتش برگشتم و گفتم :

_ بله خانوم کوچیک

چشم غره ای به سمتم رفت و گفت :

_ صد بار بهت گفتم بهم بگو نرمین باز میگی خانوم کوچیک چرا ؟

لب برچیدم

_ چون ارباب کوچیک ناراحت میشه !

متفکر بهم خیره شد

_ وقتی اون اومد بگو خانوم کوچیک اما وقتی تنها هستیم بگو نرمین باشه ؟

_ باشه

– بریم بازی ؟

– نه

– چرا ؟

– همیشه چون تنبیه میشم واسه همین میترسم پس اگه
میشه شما تنهایی برید با بقیه بازی کنید
خواست چیزی بگه که صدای خانوم بزرگ اومد :

– چيشده نرمين ؟

– خانوم بزرگ داداش اجازه نمیده لاله باهام بازی کنه
– خوب اشکالی نداره برو پیش بقیه بازی کن دوستات
پایین هستند

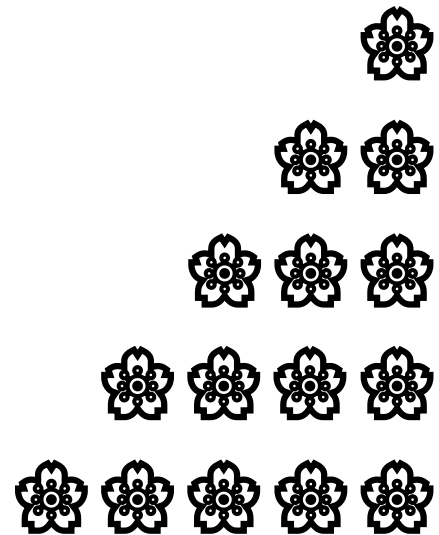
نرمين با دو به سمت پایین پیش دوستاش رفت اما من
احساس بی کسی بهم دست داد ، چون هیچکس رو
نداشتم ، خانوم بزرگ خیره بهم شد و گفت :

– اینجا چیکار میکنی ؟

با بغض جواب دادم :

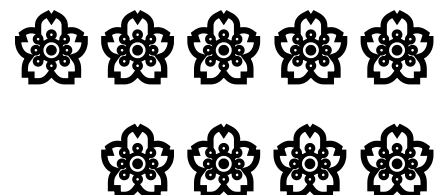
_ میخواستم اتاق ارباب کوچک رو تمیز کنم صبح یادم
رفته بود

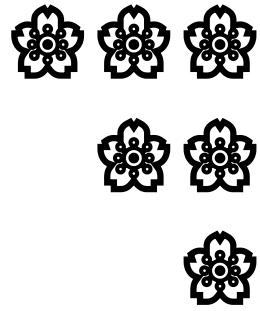
سرش رو تکون داد و رفت و ندید چجوری شکسته شدم
من که نوه اش نبودم باهام برخورد خوبی داشته باشه من
یه رعیت بود که واسشون کار میکردم ...



[شوهر غیرتیبِ (۱۸) مَنْـ] , [۱۹, ۰۶, ۲۰ ۲۱:۱۱]

[In reply to] [شوهر غیرتیبِ (۱۸) مَنْـ]





part_384#

#عروس_ارباب_زاده

داشتم اتاق ارباب کوچک رو تمیز میکردم اما حسابی
قلبم شکسته بود چرا پدر و مادرم باید من رو به دنیا
میاوردن وقتی قرار نبود داشته باشمشون و خوشبخت
باشم! نمیدونم چقدر گذشته بود که در اتاق باز شد
سریع بلند شدم ایستادم که ارباب کوچک سرد گفت :

_ اتاق و تمیز کردی ؟

_ بله ارباب کوچک تموم شد

– خیلی خوب میتونی بری

وسایل رو برداشتم خواستم برم که صدام زد:

– وایستا

ایستادم سرم رو بلند کردم متعجب بهش خیره شدم که

با چشمهای ریز شده بهم خیره شد:

– گریه کردی؟

با شنیدن این حرفش هول شده سریع گفتم:

– نه

اما ارباب کوچیک انقدر تیز بود که خودش متوجه همه

چیز میشد، اخماش بشدت تو هم فرو رفت

– نیاز نیست دروغ بگی از چشمهات کاملاً مشخص

هست گریه کردی، دلیلش چیه؟

سرم رو پایین انداختم و لب گزیدم اگه واقعیت رو

میگفتم شک نداشتم یه کتک حسابی ازش میخوردم

چون خیلی روی خواهرش حساس بود و دوست نداشت
یه رعیت مثل من باهاش همبازی بشه !

_ همینطوری !

به سمتم اومد حالا دقیقا روبروم ایستاده بود

_ به من نگاه کن بینم

سرم رو بلند کردم خیره به چشمه‌هاش شدم که پرسید :

_ واسه چی گریه کردی ؟

نفس عمیقی کشیدم و جوابش رو دادم :

_ من دوست داشتم با خواهر شما بازی کنم اما ...

ساکت شدم ادامه ندادم که صدای پوزخندش بلند شد ،

با تحقیر گفت ؛

_ واقعا فکر کردی میتونی با خواهر من بازی کنی ؟ تو یه

رعیت هستی حتی اجازه نداری بهش نزدیک بشی

مشخص نیست پدر و مادرت کی هستند

اشکام روی صورتم جاری شدند چرا داشت بهم توهین
میکرد وقتی حسابی قلبم رو شکوند اجازه داد برم از
اتاقش خارج شدم به سمت بیرون حیاط رفتم یه گوشه
نشسته بودم داشتم گریه میکردم که محمد صدام زد :

_ لاله

با شنیدن صدایش سریع دستی به چشمهام کشیدم به
سمتش برگشتم و جواب دادم :

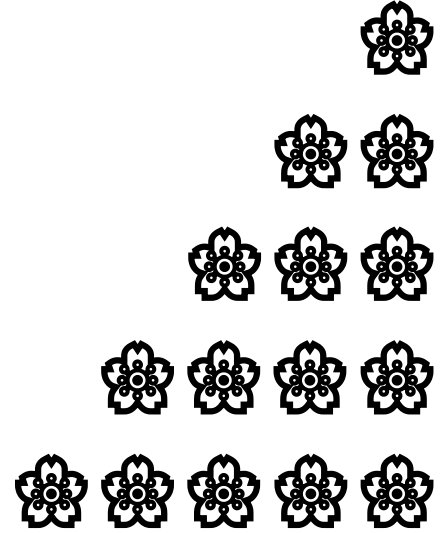
_ بله آقا

اخمایش رو توهم کشید :

_ صدبار گفتم من اسم دارم اسم محمد هست !

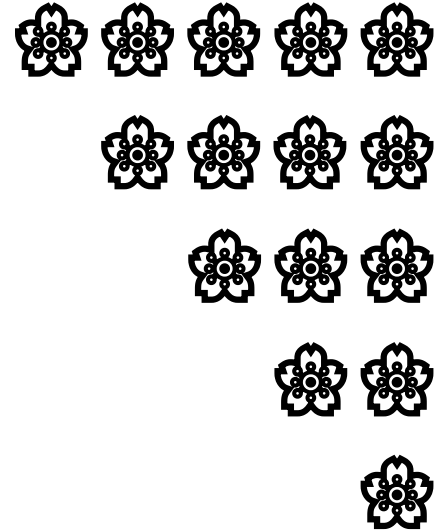
_ اما ...

_ هیس !



[شوهر غير تيبـ (بـ) مَنـ]، [18] ٢٠,٠٦,٢٠ (10:25)

[شوهر غير تيبـ (بـ) مَنـ] [18] In reply to]



part_385#

#عروس_اربابزاده

ساکت شده داشتم بهش نگاه میکردم که کنارم نشست
و پرسید :

– چی باعث شده گریه کنی ؟

نفس عمیقی کشیدم و جوابش رو دادم :

– چیزی نیست من حالم خوبه فقط یه چیز هایی هست
که باعث شده حالم بد بشه !

– همون چیز هایی که باعث شده حالت بد بشه رو بهم
بگو میخوام بشنوم

میترسیدم چیزی بهش بگم چون اگه به گوش ارباب
کوچیک میرسید نابود میشدم واسه همین به سختی
لبخندی بهش زدم و گفتم :

– هیچی دلم واسه خانواده ای که نمیدونم کیا هستند تنگ شده

– چرا داری دروغ میگی وقتی از اتاق امیرعباس خارج شدی دیدمت داشتی گریه میکردی

– خوب من ...

– بهم اعتماد نداری؟

– اینطور نیست ...

– پس چی؟

واسش تعریف کردم پیشده وقتی حرفام تموم شد خیره بهم شد و گفت:

– میدونستی من یکی رو دوست تو این عمارت؟

متعجب بهش خیره شدم و پرسیدم:

– نه کیه؟

– دختر عمه ترنج مهسا رو دوستش دارم با اینکه چند سال ازم کوچکتر هست اونم دوستم داره میخوایم وقتش

ک شد ازدواج کنیم ، تو واسم مثل خواهرم هستی به
مهسا میگم همیشه حواسش بهت باشه
لبخندی روی لبهام نشست و گفتم :

_ جدی ؟

_ آره

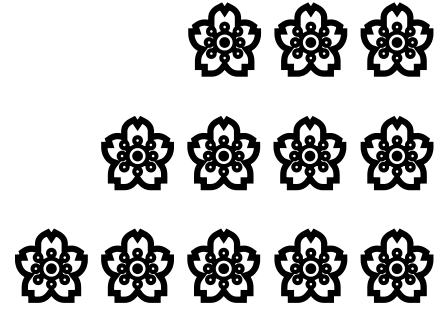
مهسا دختر خوبی بود همیشه دوستش داشتم و بهش
علاقه ی خاصی داشتم واسه همین هیچوقت دوست
نداشتم هیچ بدی بهش بشه !

_ مهسا خانوم خیلی خوب هستند ایشون همینطوریش
خیلی جاها مراقبم بوده

_ دوستش داری ؟

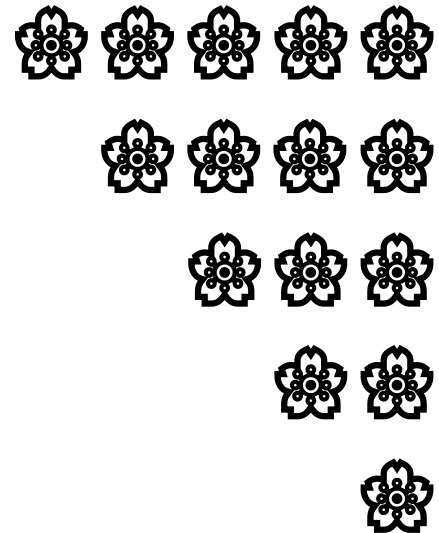
_ آره





[شوهر غير تيبـ (منـ) ١٨, ٢٠, ٦, ٠٦, ٢١, ٠٥ :٢١]

[شوهر غير تيبـ (منـ) ١٨] In reply to



part_386#

#عروس_ارباب_زاده

بعد حرف زدن با محمد واقعا حالم بهتر شده بود ، چون همیشه بهم میگفت داداش صداش بزنم یجورایی باعث میشد کمبود هایی که داشتم جبران بشه واسه همین بود که دوستش داشتم ! بعد رفتنش با شادی بلند شدم تا برم سمت اتاق کوچیکم که داخل عمارت بود تا استراحت کنم چون وقت استراحتم بود و میخواستم بخوابم !
داخل اتاقم شدم خواستم در رو ببندم که یکی در رو هل داد و داخل شد با دیدن ارباب کوچیک چشمهام از شدت تعجب و ترس گرد شد

_ ارباب کوچیک شما اینجا چیکار میکنید ؟

خیره به چشمهام شد و جواب داد :

_ ببینم محمد چی داشت بهت میگفت که بعدش انقدر

شنگول شدی هان ؟

اشک تو چشمهام جمع شد

_ فقط داشت میپرسید چرا دارم گریه میکنم همین ،
ارباب کوچیک خواهش میکنم من و تنبیه نکنید
دستش رو به نشونه ی تهدید جلوم قرار داد و گفت :
_ خوب گوشات رو باز کن ببین چی دارم بهت میگم
شنیدی ؟

_ آره

_ کافیه ببینم یکبار دیگه اطراف محمد هستی تا زندگیت
رو جهنم کنم پس قشنگ حواست باشه داری چیکار
میکنی شنیدی ؟

سرم رو به نشونه ی مثبت واسش تکون دادم ؛

_ آره

بعدش گذاشت رفت که نفسم رو آسوده بیرون فرستادم
، نمیدونستم مشکلمش با محمد چی بود و چرا همش من
رو تهدید میکرد تا ازشون دور باشم شاید چون من
ضعیف بودم و هیچکس رو نداشتم بخاطر همین واسش

آسون بود اذیت کردن من پس چی بهتر از این میتونست
واسش باشه ...

_ لاله

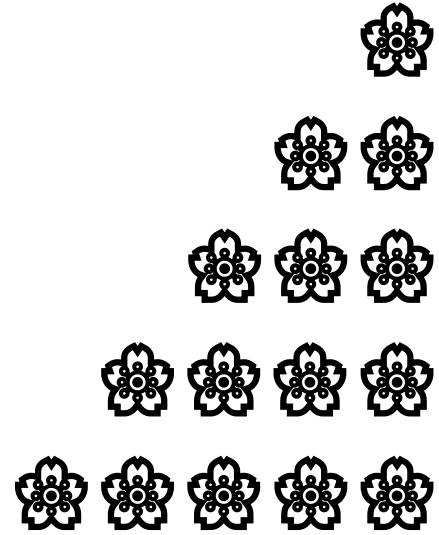
با شنیدن صدای ارباب زاده ایستادم خیره بهش شدم و
گفتم :

_ بله ارباب زاده

_ دیگه نیاز نیست تو حیاط کار کنی محیط مردونه هست
به درد تو نمیخوره

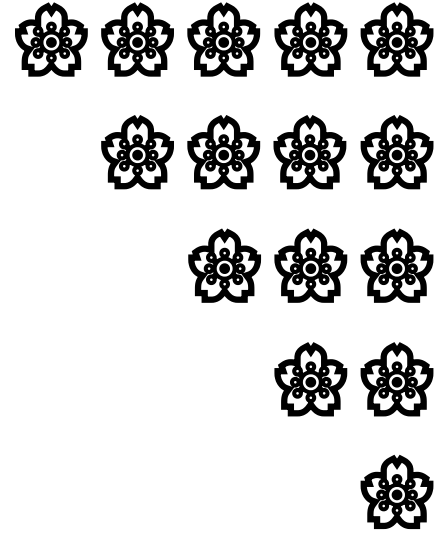
چشمهام از شدت خوشحالی برق زد چون دوست
نداشتم تو حیاط بین یه عده مرد هیز و چشم چرون باشم
که نگاهشون به من واقعا بد بود

_ ممنون ارباب زاده !



[شوهر غير تيبـ (بـ) مَنـ]، [18] ۲۰، ۶، ۲۰، ۴۴: ۱۰]

[شوهر غير تيبـ (بـ) مَنـ] [18] In reply to]



part_387#

#عروس_اربابزاده

نگاهم به ارباب کوچیک افتاد که سریع لبخندم جمع شد ، چون حسابی ازش میترسیدم سریع با اجازه ای گفتم و راه افتادم سمت آشپزخونه تا به بقیه کمک کنم همین که داخل شدم نگاه سر آشپز بهم افتاد اخماش رو تو هم کشید و گفت :

_ تو اینجا چیکار میکنی ؟

_ ارباب زاده گفتند از این به بعد باید کارهای داخل خونه رو انجام بدم

پوزخندی زد :

_ منظورش نظافت بوده حالا برو بیرون چون من به هیچ عنوان اجازه نمیدم کسایی مثل تو داخل آشپزخونه من کار داشته باشند زود باش برو بیرون

اشک تو چشمهام حلقه زده بود از آشپزخونه خارج شدم
، قلبم بشدت داشت تیر میکشید چرا هیچکس من رو
دوست نداشت و همه از من متنفر بودند

_ لاله

به سمت حوا خانوم برگشتم و جواب دادم :

_ بله خانوم

_ چرا انقدر ناراحت هستی چیزی شده ؟

_ نه خانوم !

_ دنبال من بیا !

_ چشم

پشت سرش راه افتادم داخل اتاقش شدیم بهم اشاره
کرد در اتاق رو بستم و یه گوشه ایستادم که به سمتم
برگشت و گفت :

_ بیا اینجا بین کدوم لباس قشنگتره

راه افتادم جلو با دیدن لباس هایی که روبروم بود
چشمهام برق زد چقدر قشنگ بودند

_ همشون قشنگ هستند خانوم

لبخندی مهربونی زد :

_ اینارو واسه تو گرفتم چون داری بزرگ میشی باید
لباس های خانومانه تر بپوشی

با شنیدن این حرفش سریع گفتم :

_ خانوم من یه خدمتکار هستم عادت دارم به پوشیدن
همچین لباس هایی نیاز نیست واسه من چیزی بخريد
بعدش من ...

_ هیس !

ساکت شدم که ادامه داد :

_ من تموم این لباس ها رو واسه تو خریدم ، پس باید
بپوشی شنیدی ؟

_ آره

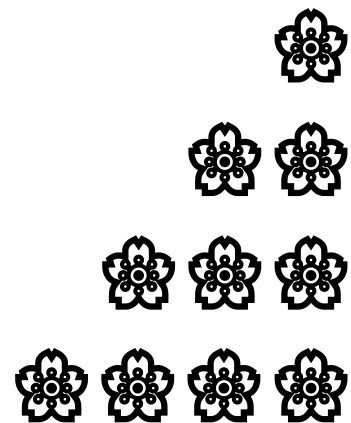
حوا خانوم نمیشد روی حرفش حرف زد و همیشه
برعکس بقیه خیلی حواسش بهم بوده

_ لاله

_ بله خانوم

_ تو این عمارت اگه چیزی خواستی بیا پیش خودم باشه
؟

_ چشم حوا خانوم!





[شوهر غير تي— (18) من—, [20:54 22,06,20 (18)

[شوهر غير تي— (18) من—] In reply to]



part_388#

#عروس_ارباب_زاده

با دیدن لباس های قشنگی که بهم داده بود حسابی ذوق زده شده بودم داشتم میرفتم سمت اتاقم که ستاره خانوم صدام زد :

_ لاله

ایستادم به سمتش برگشتم و گفتم :

_ بله خانوم

_ اینا چیه دستت ؟

با شادی جوابش رو دادم :

_ حوا خانوم این لباس ها رو واسم خریده گفت ...

صدای خشمگین ارباب سالار بلند شد :

_ بینم حوا دیوونه شده واسه این لباس خریده هان ؟

معلوم هست اصلا چخبره ؟

با دیدن عصبانیت ارباب سالار تموم وجودم داشت

میلرزید این اولین بار بود تا این حد عصبانی میدیدمش

اونم بخاطر اینکه واسه من حوا خانوم لباس خریده بود ،
با داد و فریاد های ارباب سالار همه جمع شده بودند
حوا خانوم خودش هم اومد و پرسید :

_ چیشده بابا ؟

_ واسه چی برای این رعیت خرید کردی هان ؟
متعجب جوابش رو داد :

_ بابا واقعا شما هستید که دارید این و میگیذ ؟ خودتون
هم خیلی خوب میدونید لاله واسه ی همه ما عزیز هست
بعدش اون یه رعیت ...

_ بسه !

با دادی که ارباب سالار زد حوا خانوم ساکت شد ، ارباب
سالار گذاشت رفت که ارباب کوچیک خیره به حوا خانوم
شد و گفت :

_ عمه حوا چرا بخاطر این با پدر بزرگ بد صحبت کردید
اصلا ارزشش رو داره ؟

_ امیرعباس این چه وضع صحبت کردن هست لاله هم

مثل خواهر تو هستش پس ...

ارباب کوچیک داد زد :

_ این دختره خواهر من نیست !

بعدش گذاشت رفت ، منم یه گوشه ایستاده بودم

مظلومانه داشتم اشک میریختم حسابی تحقیر شده بودم

حالا دیگه هیچ شوق و ذوقی واسه پوشیدن نداشتم ،

ستاره خانوم با سمتم اومد و گفت :

_ برو اتاقت عزیزم نیاز نیست گریه کنی ارباب سالار

همیشه عصبانی هست

لباس ها رو گذاشتم و خیره به حوا خانوم شدم و گفتم :

_ ببخشید که دردم شدم